**فصل سوم**

**در خانه ی آقای هریسون**

**خانه ی آقای هریسون، ساختمانی سفیدرنگ با شیروانی کوتاه بود که رو به روی بیشه ی انبوه صنوبرها ساخته بود. آقای هریسون با لباسی راحتی در ایوان، زیر سایه ی تاک ها نشسته بود و با لذت پیپ می کشید. ولی وقتی چهره ی کسی را که به طرفش می آمد تشخیص داد، از جا پرید، داخل خانه رفت و در را بست. او نه تنها حسابی غافلگیر شده بود، بلکه هنوز بابت رفتار خشن دیروزش احساس شرمندگی میکرد، اما عکس العملش باعث شد ته مانده ی جرات آنی دود شود و به فنا برود. دخترک بیچاره چند ضربه به در زد و پیش خودش گفت:**

**-وقتی بشنود چه دسته گلی به آب داده ام، حتما از کوره در می رود.**

**اما آقای هریسون، لبخند به لب در را گشود و با لحنی ملایم و دوستانه، و البته کمی عصبی، او را به داخل دعوت کرد. آقای هریسون پیپش را کنار گذاشته و کت پوشیده بود. او مودبانه به آنی تعارف کرد که روی یک صندلی گرد و خاکی بنشیند و چیزی نمانده بود کدورت های گذشته از بین برود که طوطی وراجی که با چشم طلایی بدجنسش از پشت میله های قفسش به آنها چشم دوخته بود، همه چیز را خراب کرد. آنی تازه نشسته بود که گینگر فریاد زد:**

**-خدا به خیر بگذراند، این دختر مو قرمز گیس بریده اینجا چه کار میکند؟**

**به سختی می شد تشخیص داد که صورت کدام یک قرمز تر شده بود، آقای هریسون یا آنی. آقای هریسون، نگاه خشمگینی به گینگر انداخت و گفت:**

**-به این طوطی اهمیت ندهید. او همیشه حرف های بی معنی می زند. من او را از برادرم که یک ملوان است گرفته ام. ملوانها زیاد به کلماتشان دقت نمی کنند. طوطی ها هم که در تقلید کردن، استادند.**

**آنی بیچاره گفت:**

**-بله، متوجهم.**

**و با یادآوری علت رفتنش به آنجا، دلخوریش را از یاد برد. مسلما در چنان شرایطی نمی توانست آقای هریسون را سرزنش کند. وقتی گاو جرزی یک نفر را بی مقدمه و بدون اطلاع دادن به او فروخته باشید، حق ندارید کلمات زننده ی طوطیش را به دل بگیرید. با این حال تحمل کلمه ی مو قرمز گیس بریده برای آنی راحت نبود.**

**-من برای اعتراف کردن به اینجا آمده ام، آقای هریسون! موضوع، موضوع درباره گاو جرزی است.**

**آقای هریسون با حالتی عصبی گفت:**

**-خدا به خیر بگذراند. حتما دوباره وارد جو هایم شده! خوب، مهم نیست. مهم نیست. دیگر فرقی نمیکند. خودتان را ناراحت نکنید. من دیروز زیاد عصبانی بودم.**

**آنی آهی کشید و گفت:**

**-آه! کاش فقط همین بود. ولی ده برابر بدتر است، من**

**- خدا بخیر بگذراند. منظورتان این است که وارد زمین گندم هایم شده؟**

**- نه. نه. گندم ها نه، ولی**

**- پس کلم ها! حتما کلم هایم را خورده، همان هایی که برای پرورشگاه پرورش داده بودم، بله؟**

**- کلم هایتان سالم اند، آقای هریسون! الان همه چیز را توضیح میدهم. اصلا برای همین به اینجا آمده ام. فقط خواهش میکنم حرفم را قطع نکنید. این کار مرا عصبی میکند. تا حرفم تمام نشده چیزی نگویید، چون بعد آن بدون شک حرفهای زیادی برای گفتن خواهید داشت.**

**آقای هریسون گفت:**

**-دیگر چیزی نمی گویم.**

**و سکوت کرد.**

**-البته آنی!**

**جمله ی آخر را در دلش گفت.**

**-دیروز گاوم را داخل آغل بستم. امروز صبح به کارمودی رفتم و موقع برگشتن، میان جوهای شما چشمم به یک گاو جرزی افتاد. من و داینا به سراغش رفتیم. نمیدانید چه مصیبتی کشیدیم. حسابی خیس و خسته و کلافه شدیم. همان موقع سر و کله ی آقای شیرر پیدا شد و پیشنهاد کرد گاو را بخرد. من هم آنرا به قیمت بیست دلار فروختم. البته، کارم اشتباه بود، باید منتظر می ماندم و با ماریلا مشورت میکردم. ولی متاسفانه هیچ وقت درباره تصمیم انجام کاری که به سرم میزند، درست فکر نمی کنم. هر کس که مرا میشناسد، از این عادتم خبر دارد و آقای شیرر میخواست گاو را با قطار بعد از ظهر روانه کند.**

**- مو قرمز گیس بریده.**

**لحن گینگر هر لحظه اهانت آمیز تر می شد. در همان لحظه، آقای هریسون بلند شد و با حالتی که هر پرنده ای به جز یک طوطی را به وحشت می انداخت، قفس گینگر را به اتاق کناری برد و درش را بست. گینگر جیغ کشید، فحش داد و خلاصه همه ی هنرهایش را به کار برد، ولی وقتی دید هیچ کس به سراغش نمیرود، دیگر صدایش در نیامد. آقای هریسون سر جایش نشست و گفت:**

**-ببخشید ادامه بدهید. مثل اینکه برادر ملوان من به تربیت این پرنده هیچ توجهی نکرده.»**

**آنی به جلو خم شد و طبق عادت کودکیش، دستهایش را در هم قلاب کرد و همان طور که با چشم های درشت خاکستریش ملتمسانه به صورت آقای هریسون خیره شده بود، گفت:**

**-من به خانه برگشتم و بعد از صرف چای، سری به آغل زدم. آقای هریسون!... گاو من هنوز همان جا بود. من گاو شما را به شیرر فروخته بودم.**

**آقای هریسون که اصلا انتظار شنیدن چنان چیزی را نداشت گفت:**

**-خدا به خیر بگذراند. چه اتفاق عجیبی!**

**آنی با لحنی غم زده گفت:**

**-زیاد هم عجیب نیست که من خودم و دیگران را توی دردسر بیندازم. گذشته ی من پر از این بد اقبالی هاست. شاید فکر کنید بزرگ شدن، مشکل مرا حل می کند. من ماه مارس هفده ساله میشوم. اما هنوز رفتارم نسبت به گذشته هیچ تغییری نکرده، آقای هریسون! میتوانم امیدوار باشم که مرا ببخشید؟ متاسفانه برای برگرداندن گاوتان خیلی دیرشده. این پولی است که بابت فروختنش گرفته ام. حتی اگر بخواهید میتوانید گاو مرا به جای مال خودتان بردارید. واقعا نمیدانم چطور باید معذرت خواهی کنم.**

**آقای هریسون فوری گفت:**

**-بهتر است دیگر حرفش را نزنید. چون فایده ای ندارد. هیچ فایده ای ندارد. اتفاقی است که افتاده، خود من هم گاهی اوقات خیلی عجول میشوم، خیلی نمی توانم افکارم را درست بیان کنم و مردم فقط از روی ظاهرم درباره ام قضاوت میکنند. اگر آن گاو وارد کلم هایم شده بود. ولی مهم نیست، حالا که چنین اتفاقی نیفتاده، فکر کنم بهتر است عوض گاو خودم، مال شما را بردارم. این طوری شما هم از دستش راحت می شوید.**

**- آه! آقای هریسون! متشکرم. خوشحالم که عصبانی نشدید. می ترسیدم حسابی از کوره در بروید.**

**- فکر کنم بعد از قیل و قالی که دیروز راه انداختم، آمدن به اینجا و تعریف کردن موضوع، به نظرتان خیلی وحشتناک می آمد، نه؟ ولی شما نباید حرف های مرا به دل بگیرید. من یک پیرمرد پرحرف و تندخویم و زیادی رک حرف میزنم، حتی اگر حرفم تند و گزنده باشد.**

**آنی ناخودآگاه گفت:**

**-درست مثل خانم لیند!**

**آقای هریسون با اوقات تلخی گفت:**

**-کی؟ خانم لیند؟ لطفا مرا با آن پیرزن وراج مقایسه نکنید. من هیچ شباهتی به او ندارم. اصلا داخل آن جعبه چیست؟**

**آنی که مهربانی دور از انتظار آقای هریسون اعتماد به نفسش را برگردانده بود، نفس راحتی کشید و گفت:**

**-یک کیک است. برای شما آورده ام. فکر کردم شاید خودتان زیاد کیک نپزید.»**

**- بله همین طور است، خیلی هم دوست دارم. واقعا از شما ممنونم. ظاهرش که خوب است. امیدوارم داخلش هم به همین خوبی باشد.**

**آنی با اطمینان گفت:**

**-خیالتان راحت باشد. من در زندگیم کیک های بدمزه ی زیادی درست کرده ام که ماجرای یکی از آنها را میتوانید از زبان خانم آلن بشنوید، اما این یکی ایرادی ندارد. آنرا برای جلسه ی انجمن اصلاح پخته بودم، ولی بعدا یکی دیگر میپزم.**

**- بسیار خوب، خانم! حالا شما باید در خوردنش به من کمک کنید. الان کتری را روی اجاق میگذارم تا با هم چای بنوشیم. نظرتان چیست؟**

**آنی با تردید گفت:**

**-اجازه میدهید من چای دم کنم؟**

**-مثل اینکه شما به توانایی من در آماده کردن چای اطمینان ندارید.**

**-اشتباه میکنید.**

**آقای هریسون خندید و گفت:**

**-چایی که من دم میکنم لنگه ندارد. ولی این بار خودتان زحمتش را بکشید. خوشبختانه یکشنبه ی پیش باران بارید و حالا به اندازه کافی ظرف تمیز داریم.**

**آنی فوری برخاست و دست به کار شد. قبل از دم کردن چای، قوری را چند مرتبه با آب فراوان شست. بعد اجاق را تمیز کرد، ظرف ها را از داخل قفسه ها بیرون آورد و میز را چید. وضعیت قفسه ها او را به وحشت انداخت. اما صدایش را در نیاورد. آقای هریسون جای نان، کره و مربای هلو را نشان داد. آنی میز را با دسته گلی که از باغ چیده بود. زینت داد و لکه های بزرگ رومیزی را نادیده گرفت. خیلی زود چای آماده شد. آنی زمانی که به خودش آمد، پشت میز ، روبروی آقای هریسون نشسته بود، برایش چای میریخت و با خیال راحت درباره مدرسه، دوستان و برنامه هایش با او صحبت میکرد. صحنه ای که میدید حتی برای خودش هم باور نکردنی بود. آقای هریسون که فکر میکرد پرنده ی بیچاره اتاق کناری خیلی تنها مانده است، او را برگردانده بود. آنی که در چنان لحظه ای می توانست همه کس و همه چیز را ببخشد، یک گردو به او تعارف کرد. اما احساسات طوطی بدجوری جریحه دار شده بود و نمیتوانست پیشنهاد دوستی کسی را بپذیرد. او بی حوصله داخل قفسش نشست و آن قدر پر و بالش را آشفته کرد که شبیه یک توپ سبز و طلایی شد. آنی دوست داشت همه در انتخاب اسم دقت کنند. او فکر کرد اسم گینگر اصلا برای پرنده ی رنگارنگ مناسب نیست، به همین خاطر گفت:**

**-چرا اسمش را گینگر، به معنی زنجبیل گذاشتید؟**

**- برادر ملوان من اسمش را انتخاب کرده، شاید به خاطر رفتار تند و تیزش باشد. من خیلی به این پرنده فکر میکنم. شاید تعجب کنید. درست است که عیب های زیادی دارد ولی من دوستش دارم . بعضی از مردم به فحش دادنش اعتراض میکنند، ولی او نمیتواند این عادتش را ترک کند. خیلی سعی کردم این عادتش را ترک بدهم ... دیگران هم همین طور. بعضی کلا نسبت به طوطی ها بد بینند، احمقانه است، نه؟ من، خودم از آنها خوشم می آید. گینگر همدم من است. هیچ کس نمی تواند مرا مجبور کند از این پرنده دست بکشم، هیچ کس نمیتواند، دختر خانم!**

**آقای هریسون طوری جمله ی آخر را گفت که گویی آنی قصد داشت او را تشویق کند تا از پرنده اش دست بکشد! ولی آنی کم کم داشت از آن مرد ریز نقش، بی قرار و عجیب خوشش می آمد، قبل از تمام شدن عصرانه، آنها حسابی با هم آشتی کرده بودند. وقتی آقای هریسون از ماجرای تشکیل انجمن اصلاح با خبر شد، آن را تایید کرد و گفت:**

**-عالی است. ادامه بدهید. خیلی از مکان های این روستا... و خیلی از مردمش به اصلاح نیاز دارند!**

**آنی بر آشفت، خود او و دوستانش قبول داشتند که اونلی و ساکنینش چند عیب کوچک دارند که به راحتی بر طرف می شوند، اما شنیدن آن مسئله از زبان تازه واردی مثل آقای هریسون کمی ناخوشایند به نظر می آمد. آنی گفت:**

**-راستش به نظر من اونلی مکان زیبایی است و مردم خیلی خوبی دارد.**

**آقای هریسون با دیدن چشم های خشمگین و گونه های گل انداخته ی مخاطبش گفت:**

**-مثل اینکه رفتار شما هم مثل رنگ موهایتان، کمی تند و تیز است. اونلی جای قشنگی است، در غیر اینصورت من اینجا خانه نمیخریدم، اما حتما خود شما هم قبول دارید که بی عیب و ایراد نیست.**

**آنی گفت:**

**-به نظر من ایرادهایش آن را دوست داشتنی تر کرده. من از مکان ها یا آدم های بی عیب خوشم نمی آید. به نظر من یک انسان کامل و بی نقص، هیچ جذابیتی ندارد. خانم میلتون واست می گفت که هرگز یک انسان کامل ندیده ، اما چیزهای زیادی در مورد یکی از آنها، یعنی همسر اول شوهرش، شنیده ، به نظر شما زندگی کردن با مردی که همسر اولش انسان کاملی بوده، سخت نیست؟**

**آقای هریسون با هیجانی ناگهانی و غیر قابل توضیح گفت:**

**-به نظر من زندگی کردن با یک انسان کامل، سخت تر است.**

**بعد صرف چای، آنی به اصرار خودش ظرف ها را شست، اگر چه آقای هریسون به او اطمینان داد تا یک هفته ی بعد، ظرف تمیز دارد. او خیلی دوست داشت زمین را هم جارو کند، اما جارو را پیدا نکرد و چیزی هم در آن مورد نپرسید، چون میترسید اصلا چنان چیزی در آن خانه وجود نداشته باشد. موقع رفتن، آقای هریسون گفت:**

**-هر چند وقت یکبار به من سر بزن، ما با هم همسایه ایم و باید رفت و آمد داشته باشیم. از انجمنتان هم خوشم آمد. به نظر جالب می آید. اول میخواهید چه کسی را رام کنید؟**

**او احساس میکرد آقای هریسون با صدای بلند گفت:**

**-من یک پیرمرد گوشه گیر و تنها و خشنم. اما آن دختر کوچولو به من حس خوبی می دهد، احساس خوبی که دلم میخواهد هر چند وقت یک بار تکرار شود.**

**- مو قرمز گیس بریده**

**صدای گینگر رشته ی افکارش را پاره کرد. آقای هریسون مشتش را به طرف طوطی تکان داد و گفت:**

**-پرنده ی بی ادب! کاش همان موقع که برادر ملوانم تو را به خانه آورد. گردنت را میشکستم. چرا همیشه دوست داری مرا در دردسر بیندازی؟**

**آنی خودش را به خانه رساند و ماجرا را برای ماریلا، که کم کم داشت نگران میشد و میخواست دنبالش برود، تعریف کرد.**

**- دنیای قشنگی است، نه ماریلا! خانم لیند همیشه از روزهایی که هنوز نیامده اند شکایت میکند. او میگوید که هر وقت منتظر اتفاق خوشایندی هستی ، مطمئن باش که کم یا زیاد نا امید میشوی، هیچ چیز آنطور که انتظار داری نمیشود، یعنی همیشه کمی بهتر از چیزی میشوند که فکرش را کرده ای. امروز وقتی به دیدن آقای هریسون می رفتم. انتظار وقوع یک حادثه تلخ و ناگوار را داشتم، اما او برخورد خوبی داشت و به من خوش گذشت. به نظر من اگر ما برای افکار همدیگر احترام بگذاریم، میتوانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. ولی ماریلا! من از این به بعد، هرگز گاوی را قبل از آنکه مطمئن شوم صاحبش کیست، نمی فروشم. از طوطی ها هم خوشم نمی آید!**